

سوز آتش بقیه رسیده فزوده بکوش
بیانک چکن بگویم آن حکایتها
شده آنکه این نظر کارگاه میرفتند
شراب خاکلی از ترس عسکرت خردن
بکوی سیکده دوشش بروش میرود
دل دلالت غیرت کنم براه نجات
محل نور تجلی است رای نور شاه
بخوشای بملالتش سازد در دهنمیر

امور صحت ملک سروران دهند
کدای گوشه نشینی تو حافظا خردوش

شراب تلخی خواهم که در دلم بچرخد
بساط دهر دون پورنده از دوش
کنز عید بهرامی بکنم جام جرم کبر
بیانا در می صافیت را زود بنام
اظر کردن بدرون منافی بزرگتی

کمان ابروی جانان می چو پیر از جان فطی
ولیکن خنده می آید برین بازوی بی
صوفی کلبی بین و مرقع بجار بخشش
طامات وزهد و ره آهنگ چنگند
زهد کمران به چو زرد بیان نمی خردند
راه شرباب لعل زو امی سپر عاشقنا
یار بوقت گل کند بنده عفو کن
ای آنکه ره بمنزل مقصود برده
شکرانه را که چشم تو روی پیران بند

ساقی چو شاه نوش کند با باده صبور
کو جام زر بجای فلک نشسته در بخشش

فکر بیل همه آنست که کل شد مایارش
در با می همه آنست که عاشق بکند
جای آنست که خون موج زلد در دل
اگر از سوسن نفسن بخواه روشنی